

بہ نانا پیگانہ کی مہرینا

ماجرہ گریہ کی

نوشتہی: فاطمہ ابطحی

تصویر سازی: امیل مادسن براندت



ISBN:978-964-8935-86-8



9 789648 935868

حق چاپ محفوظ است



نام کتاب: ماجرای گربه‌ی من
نوشته‌ی: فاطمه ابطحی
تصویرسازی: امیل مادسن براندت
طراحی گرافیک: منصور جام شیر
چاپ نخست: ۱۳۸۷ تهران
شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۸۶-۸

تهران، شمال شرق میدان هفتم تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلاش: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۰۷۲۷۸ ، فاکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸
www.negarineh.ir info@negarineh.ir

سرشناسه: ابطحی، فاطمه، ۱۳۲۶.
عنوان و پدیدآور: ماجرای گربه‌ی من / نوشته‌ی فاطمه ابطحی،
تصویرسازی امیل مادسن براندت،
طراحی گرافیک منصور جام شیر
مشخصات نشر: تهران، نگارینه، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۴ ص.: منصور (رنگی)، ۳۳ در ۳۵ س م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۸۶-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی الف، ب.
موضوع: داستان‌های اجتماعی.
شناسه افزوده: براندت، امیل مادسن، Brondt, Emil madsen, تصویرگر.
رده بندی دیویی: ۱۳۸۶ م ۱۴۹ الف ۳۰۰ دا
شماره کتابخانه ملی: ۱۱۸۳۳۷۰

اسم گُربه خانگی ما دلاور است. گُربه سیاهی که من خیلی دوستش دارم. بعضی وقت‌ها که نگاهش می‌کنم به یاد وقتی می‌افتم که خیلی کوچولو بود و با من و پدر بزرگم بازی می‌کرد. حالا دیگر خیلی حوصله بازی کردن ندارد. بیشتر وقت‌ها دراز می‌کشد؛ به یک جا خیره می‌شود یا می‌خوابد. خیلی دلم می‌خواهد بفهمم چه فکری می‌کند و چه خواب‌هایی می‌بیند. از بعضی کارهایش سر در می‌آورم، اما هنوز هم او را خوب نمی‌شناسم.

پدر بزرگم دوست خوبم هم بود. همه حرف‌هایم را به او می‌گفتم و خوب گوش می‌کرد. برایم قصه می‌گفت و کتاب می‌خواند. همیشه با هم به گردش می‌رفتیم. همه چیز را تماشا می‌کردیم و به همه صداها گوش می‌کردیم. با هم حرف می‌زدیم و بازی می‌کردیم. پدر بزرگم می‌دانست چه آرزویی دارم. آرزویم این بود که یک گُربه داشته باشم. اما مادر بزرگم نمی‌گذاشت.

من و پدر بزرگم در باره‌ی گربه‌ها با هم خیلی حرف می‌زدیم. پدر بزرگم قصه‌های قشنگی از گربه‌ها می‌گفت. گربه‌های کوچکی را تماشا می‌کردیم و برایشان اسم می‌گذاشتیم. گاهی هم که چشم مادر بزرگم را دور می‌دیدیم بهشان غذا و شیر می‌دادیم. آرزوی داشتن یک گربه توی دل من بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. پدر بزرگم نوازشم می‌کرد و می‌گفت: «دُعا کن و از خدا بخواه که آرزویت را برآورده کند.»
من هم دُعا می‌کردم و از خدا یک گربه می‌خواستم.



یک روز که با پدر بزرگ به گردش رفته بودیم لاک پشت کوچکی دیدیم. پدر بزرگ گفت: «دوست داری این لاک پشت را با خود به خانه ببریم؟» من گفتم: «نه! من گربه دوست دارم.»